

روایت پاسارگاد از خانواده‌ای که سه بچه معلول دارند

من مادرم طاقت ندارم



عکس: پاسارگاد

خاطر بچه‌های معلولت ۵۰ تومن تخفیف دادم. ۹۰ هزار تومن هم پول امپول‌ها شد وقتی برمی‌گشتم خونه پول نداشتم نون بخورم.»

دست مادر از زحمت زیاد از کار افتاد: «بچه‌ها هم روز اول سالم بودن. پسر بزرگ‌ترم اکبر که حالا حدود ۴۰ سال دارد از روی پشت‌بام افتاد و دچار معلولیت شد این سه تا ملیحه، مونس و اکرم هم دچار بیماری عصبی-عضلانی به این روز افتادن. ملیحه و مونس تا ۱۸ سالگی درس خوندن و مدرسه رفتن بعدش بیماری شروع شد. اولش وقتی راه می‌رفتن زمین می‌خورن. بعد دیگه نتوانستن راه برن. کم‌کم از جون افتادن و نتوانستن حتی از سر جانشون بلند بشن. ملیحه حالا جاخواب است. مونس اما هنوز می‌تونه بشینه اما هوش و حواس نداره. دکترها گفتن ژنتیکی است و در اثر ازدواج فامیلی اتفاق افتاده. الان چند سال است که همین جور افتادن گوشه اتاق و دارند روز به روز بدتر می‌شن.»

چشم‌ان سیور و بردبار مادر پر از اشک می‌شود. با گوشه روسری‌اش چشمش را پاک می‌کند:

«روز گرام شب است. تمامی ندارد چند بار در شب با پدرشان می‌آییم و ملیحه را پهلوی پهلوی می‌کنیم. می‌گم بچم خشک شده اذیت نشه.»

مادر بلند می‌شود و پتور از روی ملیحه کنار می‌زند و پاشنه پایش را که باند بیچی شده نشان می‌دهد: «بچم زخم بستر گرفته اگر باندش را باز کنم می‌بینید چه سوراخی توی پاش درست شده». بدن ملیحه مثل درخت خشکیده است. پوست به استخوان گونه‌هایش گود افتاده و فقط دو چشم درشت مثل دو ستاره در تاریکی اتاق سوسو می‌زنند.

خواهرشان می‌آید تا با کمک مادر، کمی زیر سر ملیحه را بلند کنند. زیر بغل‌های دختر را می‌گیرند و دختر از شدت درد ضجه می‌زند و می‌گرید. پشتی را که پشت سر دختر می‌گذرانند و تکیه می‌دهندش. دختر آرام می‌گیرد. حالا چشمش را دو ستاره، به من می‌دوزد و با لکت و صدایی که گویی از ته چاه می‌آید می‌پرسد: «سنت چیه؟»

«چکارهای چمه؟»

نجمه محمودآبادی

«اکرم» سرسرفه‌ی صبحانه نشسته و نان و پنیر و چای شیرین می‌خورد. موهایش را مصری کوتاه کرده است و تل، موهای مشک‌اش را به عقب برده است. واگرش کنار دستش است. مادرش به استقبال می‌آید. موهای سپیدش را با روسری گل‌گلی پوشانده است. اتاق دو دختر دیگرش را نشانم می‌دهد. اتاق دخترها تا اندازه‌ای گرم‌تر از معمول است. تلویزیونی گوشه‌ی اتاق روشن است و کسی به آن توجهی ندارد. مادر می‌خواهد صدای تلویزیون را کم کند اما به جای آن زیادش می‌کند. بعد دست‌پاچه‌می‌شود و انگشتش می‌گذارد روی دکمه‌ی تغییر کانال و کانال‌ها با سرعت زیاد یکی بعد از دیگری تغییر می‌کنند. مادر گیج و سردرگم می‌خورد و تلویزیون را خاموش می‌کند. اتاق پنجره‌ای کوچک دارد رو به خیابان و نور خورشید از همین پنجره وارد اتاق می‌شود. سال‌هاست دخترها در این اتاق زندگی می‌کنند و جز در و دیوار این اتاق جای دیگری رانده‌اند.

دختر چشمان درشتش را دوخته به رویه‌رو و با موجود خیالی حرف می‌زند. دربارهی مترسه و معله‌ها، گاهی هم حرف‌های موجود خیالی را نمی‌شنود: «چی؟». گاهی هم به حرف‌های موجود خیالی می‌خندد. خواهرش برایش چای می‌آورد: «هافه خنک شد بخور». چای را می‌گذارد روی میز کنار دختر و می‌رود. دختر به موجود خیالی توضیح می‌دهد: «هافه چای را نیار. می‌خورم، می‌سوزم». اما موجود خیالی دست بردار نیست. می‌خواهد به استکان چای دست بزند. دختر دوباره حرف‌هایش را تکرار می‌کند: «گفتم هافه نیارش». «مونس» نشسته است روی تشک و تکیه داده به دیوار و با موجود خیالی‌اش سر و کله می‌زند. تشکش کف اتاق است و او قبلاً تخت داشته است و چون از روی تخت می‌افتاده حالت‌ها را از اتاق بیرون برده‌اند و فقط تشک را برایش گذاشته‌اند. بلوز آبی و شلوار مشکی تنش است. با موجود خیالی‌اش گرم حرف

زند است و کاری به کار ما ندارد.

روی تخت گوشه‌ی اتاق «ملیحه» خوابیده و توانی برای تکان خوردن ندارد. چشمش را به سقف اتاق دوخته است و بر خلاف مونس حرف نمی‌زند. انگشتان دستش خمد شده‌اند. حدود ۳۵ سال دارد. موهای هر دو را تراشیده‌اند. مونس پنج سال از ملیحه کوچک‌تر است و میان حرف زدن‌هایش مدام ملیحه را صدا می‌کند: «هلی، ملی» ملیحه جواب می‌دهد: «چی؟». اما مونس دیگر حرفی نمی‌زند و دوباره سر گرم موجود خیالی‌اش می‌شود. خواهرشان برای او هم یک استکان چای، گوشه‌ی تختش می‌گذارد: «ان مامان میاد بهت چای می‌ده». مونس می‌کند و اختیارش نیست. حتی نمی‌تواند لقمه‌غذای دهان بگذارد: «بروز رفته بودم مطب دکتر. گفت تاندم‌های دستت پاره شده. دو تا امپول زد توی کتفم و یکی توی آرنجم. ۳۵ هزار تومن ویزیت دادم و ۱۰۰ هزار تومن بابت تزریق امپول‌ها. گفتم اذیت دکتر چهار تا بچه معلول توی خونه دارم از این ۱۰۰ تومن را بگیر. گفت هزینه‌اش ۱۵۰ هزار تومن است به

می‌اندازه و در و پنجره‌ها را می‌شکنه و اینا رو هم می‌زنه از دست اون در عذابم. پدرمو اون سوزونده». مادر که حرف می‌زند ملیحه و مونس می‌خندند. همین دیشب از برادر بزرگ‌تر کتک خورده‌اند. مادر لیخند تلخی می‌زند و شعر می‌خواند: «هن از جبر دلم می‌شم دکان‌دار/ شاید دلبرم بیاد به بازار. دیشب ازش کتک خوردن. امروز باشنیدن لسمش می‌خندند»

مادر ادامه می‌دهد: «اکبر را گذاشتیم مرکز نگهداری معلولین بهزیستی. فقط یک ماه نگهش داشت. از دستش به عذاب بودنش گردوندم.»

دست علیل مادر تنها مشکل جسمی او نیست. فشارخون و چربی خون هم دارد و پاچه‌های شلوارش را هم که بالای می‌زند واریس در پاهایش غوغا کرده است: «دلم می‌خواد جوراب مخصوص بیماری واریس بخرم. اما گروه می‌گن ۴۰۰، ۵۰۰ هزار تومن قیمتشه و من پول ندارم»

رگ‌های متورم راه رفتن را برای مادر سخت کرده‌اند. ملیحه به مادر می‌گوید: «جوراب بخور». مادر به مهریانی نگاهش می‌کند: «می‌خرم». ملیحه زیر لب با خودش تکرار می‌کند: «بخور، بخور» قلب مادر فشرده می‌شود از رنجی که بچه‌هایش متحمل می‌شوند و او کاری از دستش بر نمی‌آید: «من یک مادرم، طاقت ندارم. نمی‌تونم از بچه‌ها دست بکشم. هیچ مادری نمی‌تونه از بچه‌هاش دست بکشه. می‌فهمی چی می‌گم؟ رقتم برای یک سال گذاشتن‌شون مرکز نگهداری معلولان دارستان. هر وقت می‌رفتم دیدن‌شون یک‌صد گریه می‌کردند. دل‌آش می‌گرفت. تازه مرکز دارستان را راه انداخته بودن. امکانات نداشت. برشون گردوندم» با تمام شدن حرف‌های مادر دو دختر با هم می‌زنند و زیر گریه مونس جیغ می‌کشند و مادر آرامشان می‌کند: «همی خوام خدای کوچکی داشتهم

که به او می‌دادم تا می‌آمد و شبانه روز پیش بچه‌ها می‌ماند و کمک حالم بود. ندارم که بدم. پرستارم خودش بچه دارد. مشکلات او هم زیاد است. نداری امان او را هم برنده زندگی‌اش را با همین ۵۰۰ تومن من می‌گذارند من به حال او گریه می‌کنم، او به حال من».

اکبر در خانه نیست؟ «پسر بزرگم خیلی عصبیه. دعوا راه

حرف می‌زند»

پرستاری عصر تا عصر به کمک مادر می‌آید. برای تر و خشک کردن بچه‌ها: «هن دیگه دستم از کار افتاده نمی‌تونم تنهایی از عهده چهار تاشون ببریم. بچه‌های دیگرم که سالم هستند اصلا برایشون ملاری نکردم بس که گرفتار این چهار

تا بودم، پرستارم هم روزگار خوبی ندارم. ماهی ۵۰۰ هزار تومن بهش حقوق می‌دم و ۲۵۰ هزار تومن هم گریه‌ها را می‌سازم. اگر خدای کوچکی داشتهم

که به او می‌دادم تا می‌آمد و شبانه روز پیش بچه‌ها می‌ماند و کمک حالم بود. ندارم که بدم. پرستارم خودش بچه دارد. مشکلات او هم زیاد است. نداری امان او را هم برنده زندگی‌اش را با همین ۵۰۰ تومن من می‌گذارند من به حال او گریه می‌کنم، او به حال من».

اکبر در خانه نیست؟ «پسر بزرگم خیلی عصبیه. دعوا راه

«خبرنگار»

حالا او خودش را معرفی می‌کند: «منم ملیحه هستم» لیخند، لب‌های داغ بستنش را پر می‌کند. سرش برای گردن نازکش سنگین است. مونس از دنیای خیالی‌اش جدا می‌شود و به مانگام می‌کند: «هلی، ملی»

ملیحه جواب

می‌دهد: «چی؟»

«سمنش چیه؟»

«چمه»

مونس تکرار

می‌کند: «چمه» و

به موجود خیالی‌اش

می‌گوید: «سمنش نجمه، مادرم سگ بشه اگه دروغ بگم» و بعد شروع می‌کند به حرف زدن. حرف‌هایی نامفهوم و من نمی‌فهمم چه می‌گوید و مادر هم می‌گوید نمی‌داند: «چند وقتی است هوش و حواسش را از دست داده و از صبح تا شب حرف می‌زند فقط اسم هم‌کلاسی‌ها و معلم‌های مدرسه را از میان حرف‌هایش تشخیص می‌دیم. فکر کنم با آن‌ها

که بچه‌ها را ببریم اونجا و پرستارشون بیاد پیش‌شون بمونه خیلی خوب می‌شه. کلاس حداقل بهزیستی اکبر را می‌برد و ازش نگهداری می‌کرد. می‌گن اکبر بقیه معلولین را می‌زنه برای همین نمی‌برنش. یک بار هم گفتن خودتون ببرینش مرکز نیم. اما مگر من و این پیرمرد می‌تونیم یک مرد ۴۰ ساله را به زور ببریم بم».

خواهر برای ملیحه و مونس صبحانه می‌آورد. بشقاب مونس را دستش می‌دهد. اگر چه دستان و بدن مونس هم رو به خشک شدن هستند اما هنوز می‌تواند خودش صبحانه‌اش را بخورد. اما ملیحه دیگر نمی‌تواند. مادر لقمه‌های کوچک را در دهان ملیحه می‌گذارد. بلند می‌شوم و استکان چای مونس را می‌آورم و دستش می‌دهم. قند را که می‌گذارم در دهانش، مونس لیخند می‌زند و خوشحال می‌شود. مادر اما برای ملیحه نی می‌آورد.

مادر همان‌طور که دارد به ملیحه صبحانه می‌دهد حرف می‌زند: «هر دو را باید ایزی لایف کنیم. یک روز بیرون بودم پرستار رنگ زد و گفت که تمام شده، بخور. تمام شهر را زیر رو کردم. گرم نماند. رسیدیم به یک داروخانه و التماس کردم و گفتم به خاطر خدا من بچه‌ی معلول دارم، یک بسته خریدم ۱۲۰ هزار تومن. مصرف پوشک‌شان بالاست. مالهانه کلی پول پوشک می‌دهیم. آن هم با حقوق بازنشستگی»

پدر بچه‌ها هم بیماری قلبی دارد. پیر شده است و او هم خسته و رنجور است. پدر خانواده قبلاً ماشین سنگین داشته است. روزهای جنگ در جبهه مهمات بار می‌زده است. یک روز عراقی‌ها ماشین و مهمات را با هم به غنیمت می‌برند: «همون روز آید که اکبر از پشت بوم افتاد. جنگ بود. بچه ۴ شب بیهوش بود. دکترها گفتند به لکه خون روی سرش خشک شده».

اکرم با کمک واکر خودش را به اتاق می‌سلند. چندین ماه هم زندگی زناشویی را تجربه کرده بود تا اینکه بیماری در او آشکار می‌شود و اکرم را پس می‌آورند، بدون جهازش. اکرم گوشه‌اتاق می‌نشیند و اگر را کنار دستش می‌گذارد. سرش را نشانم می‌دهد: «اکبر زده خسته شدم از دستش. همش ما را می‌زنه بس که روانه بیان بگیرن ببرنش. من اعصاب ندارم».

اکرم از دو خواهر دیگرش سالم‌تر است و حدود ۲۷ سال دارد. اما مادر دلش بر از درد است: «شروع بیماری ملیحه و مونس هم همین‌طور بودن. کم کم با زدن و از جون افتادن». اکرم زخم قدیمی پیشانی‌اش را هم نشان می‌دهد: «اکبر زده هفت تا بخیه خورد. خیلی به ما فحش می‌ده. گور هم می‌که هوشش نمی‌کشد. نمی‌خواه اینجاباشه».

مادر غیر از اکبر پسر دیگری هم داشته است: «جوانمرگ شد. در یک تصادف فوت کرد. دو تا بچه ارش مانده که پیش مادرشان زندگی می‌کنند. هر وقت بتونیم کمک‌شون می‌کنیم» مادر آه می‌کشد: «گر بتونیم»

در دل‌های مادر تمامی ندارد. غصه پرستار بچه‌ها را هم می‌خورد. غصه شوهرش را غصه‌ی کسی و تنهایی‌شان را غصه‌ی مرا که دو ساعت است بی‌وقفه می‌نویسم: «قصه زندگی من طولانی است. برگه‌ها تموم شد دخترخان».



مهم‌ترین وظیفه اخلاقی، عقلی و ایمانی مسئولان و اعضای ستاد تسهیلات نوروزی این است که سیرجان را به خوبی بشناسانند. با توجه به اینکه سیرجان به‌عنوان شاهراه ارتباطی ست باید برای خدمت به مهمانان نوروزی شهرستان به عنوان سفیر توریستی آماده باشیم. ارائه خدمات اجتماعی و رفاهی به مسافران و مهمانان نوروزی باید به گونه‌ای باشد که سیرجان را در یاد مسافران به نیکی بنشانند.

زیبایی فضای شهری از جمله مهم‌ترین اقدامات در راستای استقبال مناسب از مسافران است و عمل به آن وظیفه همگانی است. همچنین برخورد مهمان‌نوازانه شما هم‌شه‌ریان که نشان از فرهنگ دیرین و بااصالت است را سبب‌ساز قوت و بالندگی فرهنگی شهرمان می‌دانیم.

به این منظور از تمام مسئولان و مردم شریف سیرجان برای پاکسازی و نگهداری شهر و حاشیه شهر از هرگونه زباله یا ضایعات شهری در آستانه عید نوروز دعوت به عمل می‌آید تا در این امر خطیر یاری‌رسان ما باشند.

اعضای شورای اسلامی شهر سیرجان دوره پنجم